

غولی که سرما خورده بود

آقای غول عطسه‌ی بلندی کرد. آب دماغش راه افتاد. گلویش درد می‌کرد و هی سرفه می‌کرد. با خودش فکر کرد: «چه سرمایی خوردم. برم بگردم شاید کسی بتونه کمک کنه». بعد راه افتاد. یک روستا دید. وقتی داشت سرفه می‌کرد، مردم ترسیدند. همه رفتند توی خانه و درها را محکم بستند. اما خاله پیرزن نترسید. چون از مادرش شنیده بود که همه‌ی غول‌ها بد نیستند. خاله پیرزن قیافه‌ی غول را که دید، فهمید مریض است. غول به خاله نگاه کرد و گفت: «من مریضم. می‌شه کمک کنی؟»

خاله پیرزن خندید و گفت: «نگران نباش. الان برات غذایی درست می‌کنم که خوب بشی. ولی بعدش باید زود بری». غول قبول کرد و منتظر نشست. خاله قابلمه‌ی بزرگی که برای میهمانی داشت، آورد گذاشت وسط کوچه و زیرش هیزم ریخت و آتش روشن کرد. توی قابلمه پیاز ریخت. بعد هویج و شلغم و رشته، کمی هم نمک و فلفل. غول به قل‌قل سوپ نگاه کرد. دلش به قار و قور افتاد. بچه‌ها از پشت پنجره‌ها به غول نگاه می‌کردند. پدر و مادرها می‌گفتند: «خاله پیرزن می‌دونه با غول‌ها چکار کنه». سوپ آماده شد. غول با ملاقه شروع به خوردن کرد. سوپ را که تا تهش خورد، خاله پیرزن یک جوشانده هم به او داد. بعد گفت: «برو خونیت و استراحت کن. خوب می‌شی». غول از خاله تشکر کرد و گفت: «تو زن مهربونی هستی». بعد رفت. آدم‌ها وقتی دیدند غول رفت، یکی یکی از خانه بیرون آمدند. خاله پیرزن گفت: «یک غول سرماخورده بود. کاری نداشت». بچه‌ها به قابلمه نگاه کردند. سوپی تویش نبود. خاله خندید و گفت: «فردا برای همه سوپ می‌پزم. هوا سرد شده و یک سوپ داغ می‌چسبه».

نویسنده: مرهمان اسماعیلی

تصویرگر: سارا دستمالچیان

قصه‌ساز

شماره ۶۷

۱۲۸ آبان

۱۴۰۱

داستان
بخوانیم

۶